

تنها دختر یادداشت‌های یک

کلدونه

به درد می‌خورد. زحمت این چند تا پله را بکشید و حواس‌تان به یاشار باشد.

با این یاشار جان، یاشار جان گفتن‌ها، من که فکر نمی‌کنم این پسر حالا حالاها بزرگ بشود؛ انگار نه انگار که دانشجویست. چه‌قدر شهناز خانم خنده‌های الکی و زورکی کرد تا این چند جمله را بگوید. ولی من که فهمیدم منظورش با من بود! واقعا که چه مادرهایی پیدا می‌شوند! خودشان راه می‌افتند دنبال دوست دختر برای پسرشان که مثلا اعتماد به نفسش را بالا ببرند.

همین‌ها هستند که باعث بدبختی بچه‌هایشان می‌شوند. فکر کرده من از آن دخترها هستم که تا یک در باغ سبز بهشان نشان دادند، خودشان را گم کنند. ولی باید بهش می‌گفتم که من فقط طرفدار زندگی پایدارم.

دوشنبه

امروز رفتم آموزشگاه. کلی تیرآهن و میل‌گرد ریخته بودند گوشه‌ی حیاط و داشتند جوشکاری می‌کردند. کارگرها همین‌طور هوار هوار با هم حرف می‌زدند، بس که صدا به صدا نمی‌رسید. یک بار هم پایم گیر کرد و نزدیک بود با مخ بروم توی آهن‌ها.

هنوز کسی نیامده بود. این کلاس نمایشنامه‌نویسی هم از آن کلاس‌هاست. همیشه با نیم ساعت تاخیر شروع می‌شود. نشستیم بوم توی کلاس که این پسر، مجد آمد تو. عینکش را روی چشم جابه‌جا کرد و در را پشت سرش بست. مثل ترقه از جا پریدم که چرا در را می‌بندی؟

تندی در را باز کرد و بعد زل زد توی چشم‌هایم.

— ببخشید! گفتم شاید صدای جوشکاری اذیت‌تان کند.

واقعا که چه آدم‌هایی پیدا می‌شوند! از هر چیزی برای سرپوش گذاشتن روی افکار و امیال شیطانی‌شان استفاده می‌کنند! فکر کرده چون من هر هفته اولین نفر هستم که می‌آیم، همین‌طور چشمم به در است که او کی از راه می‌رسد و مرا از تنهایی در می‌آورد. مرا نمی‌شناسد. باید بهش می‌گفتم که من فقط طرفدار زندگی پایدارم.

نمی‌آمد. از همان بالا گفتم: شکر خدا، توی خانه پدرم آن‌قدر بهم گفته «قربان دستت!» که گوشم پر است! فکر کردی من از آن دخترها هستم که تا پسری بهش گفت «قربان دستت، فدای چشمت» ولو شوم کف خیابان؟ نخیر آقا! آدرس را اشتباه آمده‌ای!

واقعا که چه آدم‌هایی پیدا می‌شوند. توی روز روشن، راست راست توی چشم‌های آدم نگاه می‌کنند و بهش پیشنهاد دوستی می‌دهند. نمی‌دانند که من فقط طرفدار زندگی پایدارم!

یکشنبه

امروز مامان بهم گفت: شهناز خانم دارد می‌رود کیش. بیا برویم بهش بگوییم که اگر می‌تواند، چند قلم جنس هم برای ما بیاورد.

نشسته بودیم و داشتیم با مامان شربت می‌خوردیم و پسر شهناز خانم (یاشار) داشت تلویزیون تماشا می‌کرد که شهناز خانم با کلی خنده و سر و شانه تکان دادن، به مادرم گفت: مریم خانم! خودتان که بهتر می‌دانید، پدر یاشار جان صبح می‌رود، شب می‌آید. من هم که نیستم. بالاخره همسایه برای همین روزها

شنبه

داشتیم خواب می‌دیدم که یک شاهزاده با شنلی روی دوش و تاجی بر سر و لبخندی بر لب، با اسب سفیدی از راه رسید و دست مرا گرفت، (البته ما عقد کرده بودیم؛ وگرنه من دستم را توی دست هر شاهزاده‌ای نمی‌گذارم!) دست مرا گرفت و خواست سوار اسب سفید بالدارش کند و...

هنوز سوار نشده بودم که احساس کردم صدای سم اسب خیلی نزدیک‌تر از این حرف‌هاست. از خواب پریدم. اسبی داشت توی کوچه شمش را خرت‌خرت به آسفالت می‌کشید. تندی سرم را از پنجره بیرون بردم که یک وقت خدای نکرده شاهزاده نگران و نارحت نشود که چه همسر بی‌توجهی دارم و از زندگی دلسرد شوم!

تا سرم را بیرون بردم، کریم آقا را دیدم که هی آن جاروی دسته بلندی را می‌کشید روی زمین و کوچه را تمیز می‌کرد. نه از اسب خبری بود، نه از شاهزاده.

گفتم: این دور و برها یک اسب ندیدی؟

رویم نشد بگویم یک شاهزاده، گفتم الان با خودش می‌گوید: چه ندید بدید! چه قدر

لوس! نمی‌تواند ببیند که

شوهرش یک لحظه از جلوی چشمش دور شده.

نبشش تا بناگوش باز شد و گفت: من که ندیدم، ولی قربان دست! لطفا یک لیوان آب به من بده.

من را می‌گویی، کارد می‌زدی، خونم در

